

رایحه‌ی ممنوع

مریم سالاریان



نشر علی

تهران - ۱۳۹۸

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۱۵ ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می گیرند.



سرشناسه	: سالاریان ، مریم
عنوان و نام پدیدآور	: رایحه‌ی ممنوع / مریم سالاریان
مشخصات نشر	: تهران: نشر علی، ۱۳۹۷.
مشخصات ظاهری	: ۹۰۰ ص.
شابک	: 978 - 964 - 193 - 424 - 0
وضعیت فهرست‌نویسی	: فیپا.
موضوع	: داستان‌های فارسی - قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	: PIR ۸۳۴۸ الف ۷۱۷۲۴ ر ۲ ۱۳۹۷
رده‌بندی دیویی	: ۸۳۴/۶۲
شماره کتابشناسی ملی	: ۵۵۵۱۱۹۰

نشر علی: انقلاب، خیابان ۱۲ فروردین، خیابان روانمهر غربی، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۸۷۶ - ۶۶۴۹۱۲۹۵

رایحه‌ی ممنوع

مریم سالاریان

چاپ اول: زمستان ۱۳۹۷

ویراستار: مرضیه کاوه

تیراژ: ۵۰۰ جلد

نمونه خوان: آرزیتا حسن نوری

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: غزال

صحافی: تیرگان

حق چاپ محفوظ

ISBN 978-964-193-424-0

فصل اول

با دست‌های مشت شده و ابروهایی در هم گره خورده از پلکان ماریچی بالا می‌رفتم. کف تخت و صاف کفشم روی سنگ سفید پله‌ها سُرمی خورد. دستم را به نرده‌ی چوبی گرفتم و نفس‌نفس‌زنان خودم را به سالن طبقه‌ی بالا رساندم. دست به کمر ایستادم و چند بار پشت هم نفس عمیق کشیدم. صدای موزیک هاوسی که خانه را پر کرده بود به وضوح طبقه‌ی اول به گوش نمی‌رسید. سرم را به این طرف و آن طرف چرخاندم. چشمم به میز دایره‌ای شکلی به رنگ قهوه‌ای افتاد که چند پسر جوان دورش نشسته بودند. کارت‌ها روی میز پخش بود و از فازی که هر یک از پسرها با آهنگ گرفته بودند، می‌شد نتیجه را حدس زد. یکی دست‌هایش را پشت سرش قلاب کرده و به سقف خیره شده بود. انگار هنوز به رقابت تنگاتنگ چند دقیقه‌ی پیش فکر می‌کرد. دیگری کت اسپرتش را از پشت صندلی برمی‌داشت و خنده‌کنان سر و دستش را با ریتم آهنگ تکان می‌داد. حسابی همه را سرکیسه کرده بود.

نگاهم را به پسری با پوست کاراملی و موهای تراشیده‌ای که بلندی‌اش به یک سانت هم نمی‌رسید دادم. چشم‌های زاغش را به لیوان کنار دستش دوخته بود. مطمئن بودم لیوانش به لطف رفیق صمیمی و قوی هیکلی که کنارش نشسته بود یک لحظه هم خالی نمانده. سری به نشانه‌ی تاسف تکان دادم. امشب هم بازی کرده بود.

با سر انگشت عرق پیشانی‌اش را پاک کرد. می‌باخت و من زیر بار قرض و بدهکاری‌اش فرو می‌رفتم! دردسر می‌ساخت و من تنها راه نجاتش می‌شدم. چشمش که به من افتاد از جا بلند شد. با دست به شانه‌ی دوستش زد و به سمتم آمد. نگاهش را می‌دزدید و با کف دست شانه و پشت گردنش را ماساژ می‌داد. با سر به پله‌ها اشاره کرد. چشم‌غره‌ای نثارش کردم و به راه افتادم. از خانه بیرون زدیم. هنوز نمی‌توانست نگاهم کند. سرش را پایین انداخته و ساکت به نظر می‌رسید. سوئیچ ماشین را بین انگشت‌هایش بازی می‌داد. با

صدایی گرفته گفتم:

— بهت گفتم امشب نیایم!

از کنارم گذشت و پله‌ها را آهسته پایین رفت. دزدگیر را زد و به سمت هیوندا آی بیست سفید رنگش به راه افتاد. سوار ماشین شدم و کیفم را روی پایم گذاشتم. در را که بست چراغ ماشین هم خاموش شد و در تاریکی فرو رفتیم. صدای خش‌دارش توی گوشم پیچید:

— چی کار می‌کردم؟ می‌خواستم حال و هوات رو عوض کنم. این قیافه‌ی ماتم زده‌ات عذابم می‌ده. دوست ندارم دیگه بریم دیدنش. هر دفعه موقع برگشتن همین طوری می‌شی.

زیرلب گفتم:

— منو بهونه نکن! می‌خواستی بیای دار و نداشت رو پای میز قمار بازی.

سرایدار که مردی پیر با کمری خمیده بود، درهای قهوه‌ای رنگ باغ را باز کرد و به احترام تعظیم بلند و بالایی کرد. پندار سری برای پیرمرد تکان داد و گفت:

— چطوری باید بگم تا باورت بشه؟ دوست ندارم این طوری ببینمت.

سرم را به شیشه تکیه دادم. انگار تصویر مات درخت‌ها، خیابان‌های خالی از ماشین و پیاده‌روها انعکاسی در ذهنم نداشت. شهر غرق سکوت بود و تنها صدای موتور ماشین به گوشم می‌رسید.

می‌خواستم بگویم که چقدر ملاقات آن روز حالم را بد کرده بود؛ که چطور از دیدن ریش انبوه و حال نزار مسعود توی خودم مچاله شدم ولی احساس می‌کردم غم و غصه‌هایم گلوله شده و راه گلویم را بسته. می‌دانستم اگر دهان باز کنم و حرف بزنم صدایم می‌لرزد. پندار ادامه داد:

— تو باید به خاطر خراب کردن زندگیتون از دستش عصبانی باشی. باید فراموشش کنی. این آدم با زیاده‌خواهی‌هایش شما رو به این روز انداخت. همه‌ی امید مادرتو ناامید کرد.

غرش موتور ماشین نشان می‌داد که سرعت بالا و بالاتر می‌رود. خاطره‌ای قدیمی در ذهنم زنده می‌شد. می‌رفتیم. با سرعت می‌رفتیم. قلبم به سینه می‌کوبید. ناگهان ماشینی کنارمان ظاهر می‌شود و بعد خون بود. شیشه‌ی

شکسته شده و صدای بوقی که قطع نمی‌شد.

صدایم رنگی از التماس گرفت و گفتم:

— تو رو خدا سرعت تو کم کن.

گوش نمی‌کرد. دندان‌هایم را به هم می‌ساییدم. قلبی که در کرج جا مانده بود کم‌کم داشت به خودش می‌آمد و محکم‌تر می‌زد. سرعت را بیشتر کرد. عصبی رانندگی می‌کرد. بی‌ملاحظه فرمان را می‌پیچاند و اهمیتی نمی‌داد که سرنشین به این طرف و آن طرف پرتاب شود. دستم را به داشبورد گرفتم. به ترمزهای ناگهانی معروف بود!

— نمی‌فهمم برای چی می‌ری دیدنش.

نمی‌شد به این سادگی جوابش را داد. بعضی حس‌ها آن قدر پیچیده‌اند که به سادگی در کلمات خلاصه نمی‌شوند. بعضی روابط عمیق‌تر از سطح واژه و حرفند. به ذهنم رسید که شاید بهتر باشد بیش از این در موردش حرف نزنیم. بی‌مقدمه گفتم:

— پولت الان تو کیفمه.

یاد میز مستطیلی شکل و کارت‌های پخش شده افتادم. یک لحظه از فکر مسعود بیرون آمدم. چشم‌غره‌ای به پندار رفتم و گفتم:

— نمی‌خوای اون پونصد تومنی رو که دو ماه پیش ازم گرفتی پس بدی؟

انگشت اشاره‌اش را روی فرمان کشید و حرکت داد. خجالت می‌کشید! سر تکان داد و گفت:

— می‌یارم. قول می‌دم!

چشم‌هایم را تنگ کردم و گفتم:

— برای چی این پولو می‌خوای؟ می‌خوای بدهی رو که امشب بالا آوردی

بدی؟ من بهت پول نمی‌دم که خرج قمار کنی ها!

خندید و گفت:

— قمار چیه بابا؟

با جدیت گفتم:

— کور که نبودم. جلوی چشم خودم داشتی بازی می‌کردی.

دستش را توی هوا تکان داد و گفت:

— یه دور تفریحی بازی کردیم. هیچ وقت بیشتر از صد هزار تو من سود و ضرر نمی‌کنیم. منبع درآمدم که نیست، تفریحمه!
به چشم‌های زاغش با آن مژه‌های کوتاه زل زدم و گفتم:

— پس برای چی می‌خوای؟

جلوی خنده‌اش را می‌گرفت و این دقیقاً همان چیزی بود که عصبی‌ام می‌کرد.
چشم‌هایم درشت و نفس‌هایم تند شد.

نگاهش را دزدید و گفت:

— دوباره بیکار شدم.

ته دلم خالی شد. پشتم لرزید از این پشتِ هم بیکار شدن‌هایش. از این سرگردانی‌ها و بلا تکلیفی‌هایش. حتی ندیدم که از کنار سطل مکانیزه گذشتیم و وارد کوچه شدیم. دستی به صورتم کشیدم و چشم‌هایم را بستم. احساس کردم ماشین از حرکت ایستاد. با صدایی که به زور درمی‌آمد گفتم:

— باز چی شده؟

نگاهش کردم. قیافه‌ای حق به جانب گرفت ولی حواسم بود که هنوز انگشت

اشاره‌اش را روی فرمان می‌کشد. گفت:

— این کارا در حد من نیست. کارمو دوست نداشتم.

نگاهم میخ حرکت انگشتش بود. سری به نشانه‌ی تاسف تکان دادم و گفتم:

— این سومین کاریه که از وقتی انصراف دادی از دست می‌دی. می‌شه دقیقاً

به من بگی چی در حدته؟

زیر چشمی نگاهم کرد. لب‌هایش آهسته به طرفین کشیده می‌شد. می‌دانستم مقدمه‌ای برای خنده‌های بی‌پایانش می‌شود. نه! انگار خیلی هم خجالت نمی‌کشید. با لحنی عصبی و صدایی بلند گفتم:

— من از آدمای بیکار و علاف خوشم نمی‌یاد. اگه نمی‌تونی عین آدم به کارت

بچسبی دیگه اسم منم نیار!

لب‌هایم را به هم فشردم و در را با خشونت باز کردم. قبل از این که در ماشین

را محکم به هم بزنم با خنده گفتم:

— حداقل پول تو جیبی مو بده.

با حالتی تهدیدآمیز نگاهش کردم. نمی‌توانست خنده‌اش را جمع و جور کند، اگر نه از آن قیافه‌های مظلوم به خودش می‌گرفت. گفت:

— بابام نمی‌دونه دوباره استعفا دادم. من که راننده آژانستم. حداقل پول

بنزین مو بده.

دست توی کیفم کردم و کیف پول صورتی‌ام را که به قول یاور زنگوله‌ی طلایی داشت بیرون کشیدم. با کشیدن زنگوله‌ی طلایی زیپ را باز کردم.

دویست هزار تومان بیرون کشیدم و با حرص گفتم:

— من نمی‌تونم خرج علافی‌های تو رو بدم. اینو تو گوشت فرو کن!

سرش را پایین انداخت و گفت:

— به خدا گیرم. از تو بگیرم از کی بگیرم؟ پس می‌دم. قول می‌دم پس بدم!

دسته‌ی اسکناس ده هزار تومانی را طوری از در باز ماشین به داخل پرت کردم که درست وسط سینه‌اش خورد. انگشت اشاره‌ام را به نشانه‌ی تهدید برایش تکان دادم. با چشم‌هایی که از شدت خشم گرد شده بود به چشم‌هایش زل زدم و گفتم:

— پول منو تا آخر این ماه می‌یاری، اگه نه دیگه نه من نه تو!

در ماشین را محکم به هم کوبیدم. از روی رمپ خانه‌ی همسایه رد شدم و همان‌طور که چپ‌چپ نگاهش می‌کردم به سمت خانه رفتم. پایش را روی گاز گذاشت و قبل از آن که بتوانم کامل به سمتش بچرخم هیوندای سفید با سرعتی سرسام‌آور از کوچه خارج شد.

بی‌اختیار نگاهم به سمت پلاک بیست و دو کشیده شد. از دیوارهای سفیدش بالا رفت و روی پنجره‌ی طبقه‌ی سوم ثابت ماند. همان پنجره‌ی کذایی که با ردیفی از شیشه‌های ترشی تزئین شده بود! گوشه‌ی پرده‌ی گلبهی کمی کنار رفته و همان‌طور که انتظار داشتم سر خانم احدی به سمت جلو کشیده شده بود. فهمید نگاهش می‌کنم. سریع پرده را انداخت. بی‌اختیار نگاهی به دور و برم کردم. دلم می‌خواست سنگی بردارم و به سمتش پرتاب کنم. من و پندار آن قدر بلند حرف زده بودیم که صد در صد صدایمان را شنیده بود.

نبود. اشکان خوابش سنگین بود و نگاه ترسناک بهروز... آب دهانم رابه زحمت فرو دادم.

بوق سوم... مسیر آمده را با گام‌های کوتاه و آهسته برگشتم. اصلاً لازم نبود بگویم که در کوچه ایستاده‌ام. بدون آن که مهلت حرف زدن بدهم از بهروز می پرسیدم، بهانه می آوردم و می رفتم.

بوق چهارم... چراگوشی را بر نمی داشت؟ لگد محکمی به قوطی زدم. با صدایی که در سکوت شب به طرز عجیبی بلند و ترسناک به نظر می رسید چند متر آن طرف تر فرود آمد و صدای قل خوردنش توی کوچه پیچید. چطور نگاه هیز بهروز را به من نمی دید؟

بوق پنجم... به درختی که برگ‌های ظریفش با نسیمی ملایم تکان می خوردند تکیه دادم. این هم از شانس من! انگار جدی جدی صدای ویرهی گوشی را نمی شنید. احتمالاً با خیال تخت خوابیده و گوشی را طبق عادت چند وقت اخیر زیر بالش پنهان کرده بود.

دستی به صورتم کشیدم. سرم را بلند کردم و در تاریکی شب به آسمانی زل زدم که از شدت آلودگی ستاره که هیچ، ماه هم به زحمت پیدا بود. نگاهم دوباره روی پنجره چرخید. چشم‌هایم از خطوط یک فکر هیجان‌انگیز به ذهنم، گرد شد. چه کسی گفته بود لازم است به اشکان گزارش بدهم که کجا می روم؟ می توانستم فردا صبح از خانه‌ی نگار زنگ بزنم و بگویم رفته بودم آن جا تا در کارهای نمایشگاه کمکش کنم. فکر خوبی بود! شب هم می توانستم خانه‌ی پندار بمانم! زیاد دور نشده بود. می توانست دور بزند و برگردد.

دستم روی شماره‌ی پندار ماند، مطمئن بودم با یک لبخند مهربان می گوید: «منو مچل کردی؟ بی خودی این همه راه تا این جا اومدیم!» لپم را از داخل گاز گرفتم. نگاه متفکرم را به کیسه نایلون پاره شده، لابه‌لای گل‌های خشک شده‌ی باغچه دوختم. آن وقت پدرش چی فکر می کرد؟ پسرش را خیلی آزاد می گذاشت ولی من پیش چشمش برای همیشه خراب می شدم.

اخم کردم. یادم افتاد بیکار شده بود. کم‌کم شمار دفعاتی که استعفا داده بود از دستم خارج می شد. نفسم را با حرص بیرون دادم. پندار باید تنبیه می شد! نباید

بالاخره توی ذهنش از دختری معلوم‌الحال که با پسرهای رنگارنگ می رود و می آید و تیغ‌شان می زند، به دختری معلوم‌الحال که با پسرهای رنگارنگ می رود و می آید و تازه بهشان پول هم می دهد تبدیل شدم!

چرخیدم و به آپارتمان چهار طبقه‌ی جنوبی با آجرهای سه سانت و پنجره‌های طرح چوب نگاه کردم. چشم‌هایم را ریز کردم و به پنجره‌ی آشپزخانه‌ی طبقه‌ی چهارم زل زدم. چراغ همیشه روشن آشپزخانه حتی آن ساعت شب هم چیزی را ثابت نمی کرد.

نگاهی به ساعت مچی‌ام کردم؛ دوازده ونیم. خیلی دیر بود؟ حتی یک بار هم شماره‌ام را نگرفته بود. یعنی انتظار نداشت زودتر بیایم؟ اخم کردم. یعنی نگران هم نشده بود؟ آن قدر به پندار اعتماد داشت که سراغم را نگرفته بود؟ شاید هم سرش به بهروز گرم بود. با عصبانیت لب‌هایم را به هم فشردم. اگر بهروز خانه بود... نصفه شبی... مامان و مریم هم که نبودند.

دل شوره گرفتم. من با بهروز در یک خانه بمان نبودم! باید زنگ می زدم و تکلیفم را با اشکان مشخص می کردم. اگر بهروز خانه بود پا به آن جانمی گذاشتم. حسم می گفت به محض ورود به خانه می بینم که با شلوارک روی مبل هال لم داده، تخمه می شکنند و با دیدن من دوباره نیشش تا بناگوش باز می شود. سرم را به شدت به این طرف و آن طرف تکان دادم. باید همین امشب مخالفتم را با بهروز نشان می دادم!

سرم را پایین انداختم و کیفم را از روی دوشم برداشتم. احساس می کردم جای بندهای فوق سنگین کیف روی شانه‌ی راستم مانده. گوشه‌ی موبایلم را از کیف بیرون آوردم. شماره‌ی اشکان را گرفتم. شروع به قدم زدن روی آسفالت ترک برداشته و خاک گرفته‌ی کوچه کردم.

بوق اول... با پا ضربه‌ای به قوطی کوکا زدم و شوتش کردم. گوشه‌ی موبایلش مثل من همیشه روی ویریه بود. شاید صدای تلویزیون بلند باشد و صدای ویریه‌ی گوشه‌ی گوشه‌ی را نشنود. شاید هم سرگرم صحبت با بهروز باشد.

بوق دوم... پوست لبم را با دست کندم. اگر نتوانم حرفم را به کرسی بنشانم چی؟ اگر مجبور شوم در اتاقم بخوابم. نفس توی سینه‌ام حبس شد. مریم که